



ماجرای انتخاب سخت آقا (قسمت اول)

قمر یا مشهد؟

در پیام رهبرانقلاب برای چهلم آقای شهید، از یک فرصت خاص در مسیر انجام وظیفه صحبت شد که عنایات الهی را شامل حال سیدعلی خامنه‌ای جوان کرد؛ فرصتی که از دل یک انتخاب سخت بیرون آمده بود. زمانی که پدر آقا داشتند نابینا می‌شدند و آقا باید بین ماندن در قم و برگشتن به مشهد و خدمت به پدر، یکی را انتخاب می‌کردند. از ماجرای انتخاب سخت آقا در اوایل جوانی خبر دارید؟ دوست دارید این ماجرا را از زبان خود آقای شهید بخوانید؟

سال‌های مدیدی قبل از سال ۴۲ چشم راست پدرم آب‌مروارید آورده بود و نمی‌دید؛ لذا سال‌ها ایشان فقط چشم چپ را داشت. از سال ۱۳۴۲ چشم چپ آقا هم بنا کرد آب‌سیاه آوردن و تدریجاً نورش داشت کم می‌شد.

زمستان همان سال آقا به من که ساکن قم بودم نوشت: «من چشمم دیگر به تدریج دارد خیلی ضعیف می‌شود؛ زودتر بیا که برویم دکتر» نزدیک ماه رمضان بود و من برای منبر عازم زاهدان بودم. به خودم وعده می‌دادم که بعد از منبر ماه رمضان به مشهد می‌آیم و ایشان را می‌برم دکتر. منتها ماه رمضان، در زاهدان ما را گرفتند و بردند زندان قزل‌قلعه تهران. من در طول دوران

دستگیری فقط یک دغدغه داشتم و آن همین بود که اگر
نرسم، چشم ایشان چه می‌شود؟

آن سال‌ها زندان‌ها کوتاه بود و دو ماه زندان بودم.
وقتی که به مشهد آمدم، دیدم چشم ایشان همین‌طور
نابینا تر و کم‌سو تر شده و دیگر تقریباً نمی‌بیند. ایشان
هم در این فاصله دکتر نرفته و منتظر مانده که من بیایم.
دکتر هم که بردیم، گفتند: «آب‌سیاه است؛ وقتش یا
گذشته یا مشرف به گذشتن است. چشم دیگر هم که
آب‌مروارید دارد قابل عمل نیست.» ایشان به‌طور کامل
نابینا شد! باید دست ایشان را می‌گرفتیم و به مسجد
و حرم و جاهای دیگر می‌بردیم.

معالجه در مشهد پیشرفت نمی‌کرد؛ به همین خاطر پدرم را برای معالجه به تهران بردم. در این سفر من برای اولین بار بود که می‌دیدم پدرم چقدر به یک نفر احتیاج داشته که کنارش باشد و تا حالا نبوده. در سال آخری که من در قم و درگیر مبارزه بودم و مدتی زندان رفتم، خبر نداشتم که چطور شده که ایشان تنها مانده بود. خیلی برای من سخت و ناگوار آمد. یک جدال درونی و یک غصه در من پیدا شد که من این پیرمرد نابینا را تنها بگذارم و او را به مشهد بفرستم و خودم به قم بروم؟ چطور می‌شود؟ از طرفی هم دل‌کندن از قم برای من واقعاً قابل تصور نبود؛ نه برای یک برهه‌ای از زمان، بلکه تا آخر

عمر اصلاً قصد نداشتم از قم به جای دیگری بروم و فکر نمی‌کردم هیچ جای دیگری جز قم بشود بمانم؛ به‌خصوص بعضی از اساتیدی که در قم داشتم، اصرار داشتند که من از قم نروم. می‌گفتند تو اگر قم بمانی، ممکن است برای آینده مفید باشی. خود من هم دلبسته قم بودم؛ هم به شهر قم و هم به حوزه قم و هم به حجره‌ام در آنجا علاقه داشتم.

به همین جهت هم با اینکه پدرم خیلی مایل بود که من به قم نروم، اما هم او هم مادرم اصلاً جرئت نمی‌کردند به من بگویند که تو از قم بیا و مشهد بمان؛ چون یقین داشتند که من قبول نخواهم کرد. نهایت کاری

که می‌کردند، این بود که وقتی می‌خواستیم به قم بیایم، چک و چانه بزنند و یک هفته من را بیشتر نگه دارند؛ فقط همین.

خلاصه، بدون اینکه آنها بگویند، خودم به فکر فرو رفتم که آیا جایز است که من پدرم را با این وضع تنها بگذارم؟ اگر او را رها می‌کردم و می‌آمدم قم، ایشان مجبور بود گوشه‌ای در خانه بنشیند. قادر به مطالعه نبود، نمی‌توانست معاشرت کند و در واقع امکان انجام هیچ کاری نداشت و این برای من خیلی سخت بود. آدمی که این قدر با کتاب مانوس بوده، حالا نتواند مطالعه کند! من احساس کردم اگر آقا را در مشهد تنها رها کنم و به قم

برگردم، ایشان تبدیل می‌شود به یک موجود معطل و ازکارافتاده که برای او بسیار سخت و برای من هم خیلی ناگوار بود و خیلی دلم برای پدرم می‌سوخت. اگر من کنار ایشان بودم، برایش کتاب می‌خواندم، با هم بحث علمی می‌کردیم و مانوس می‌شدیم. از طرفی، اگر می‌خواستم آقا را همراهی کنم و از قم دست بردارم، برای خودم غیر قابل تحمل بود. بنا بود به مشهد برویم و در این روزها من باید تصمیم می‌گرفتم که برمی‌گردم به قم یا می‌روم مشهد می‌مانم ...